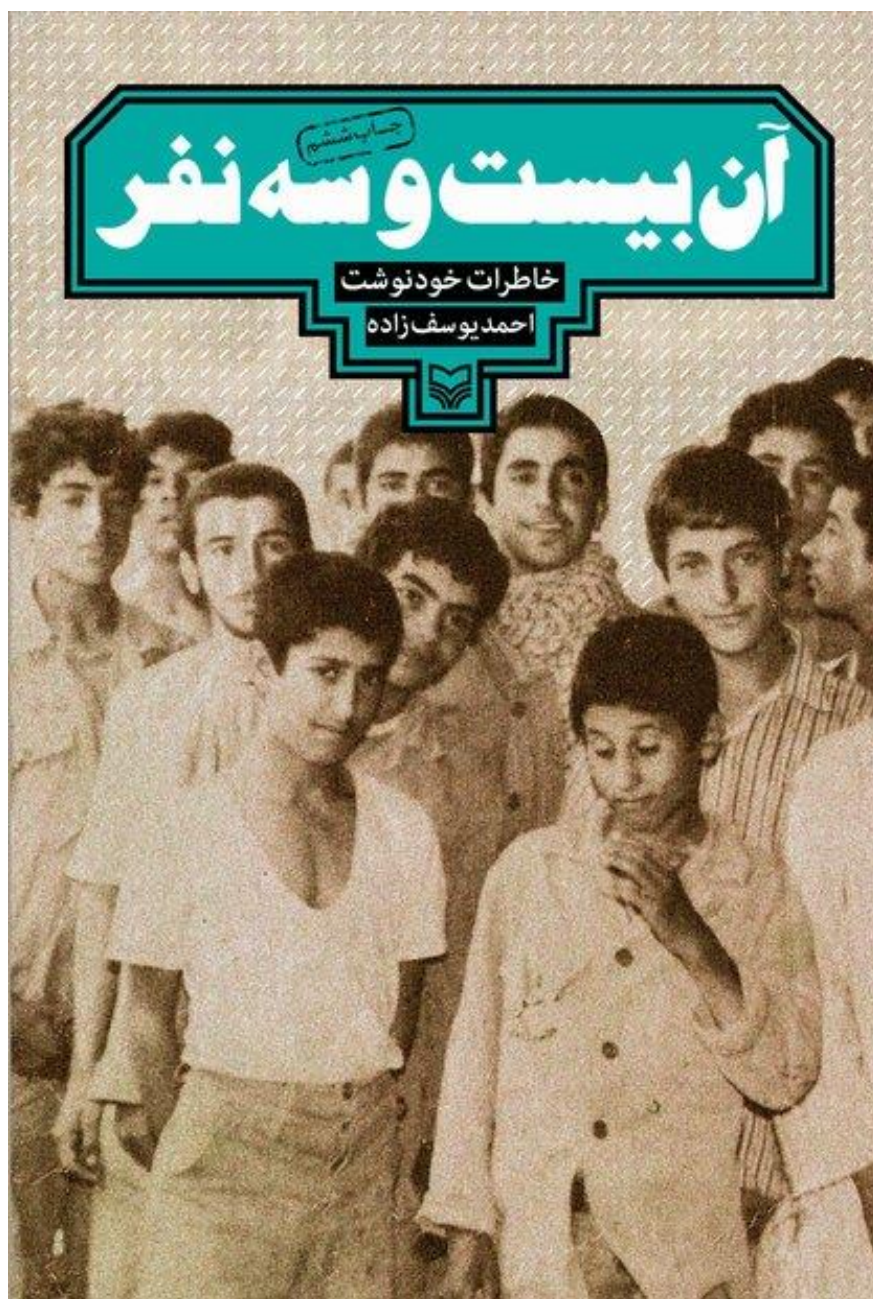


جنگ، بزرگ و کوچک نمی‌شناسد. وقتی که شروع می‌شود همه را درگیر خود می‌کند. مخصوصاً جنگ ما با عراق جنگی تحمیلی محسوب می‌شد و مردم ما همگی در حال دفاع از کشورشان بودند. به همین خاطر وقتی به روزهای دفاع مقدس نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که پُر است از حماسه‌ها و خاطراتی که به دست نوجوانان و زنان و حتی کودکان ایرانی رقم خورده است؛ از نوجوان سیزده ساله‌ای به نام حسین فهمیده که با نارنجک به زیر تانک دشمن می‌رود گرفته تا دختر هفده ساله‌ای که بیش از چهل ماه در اسارت دشمن می‌ماند و باز هم با غرور و افتخار به کشورش برمی‌گردد و می‌شود معصومه آباد .

از این دست نوجوانان در تاریخ درخشان دفاع مقدس زیاد بوده‌اند که «احمد یوسف‌زاده» و بیست و دونفر دیگر از دوستانش نیز از همین گروه محسوب می‌شوند. آن‌ها که به «آن بیست و سه نفر» معروف شدند و شاید به عنوان اولین و یا حتی آخرین اسیرانی بودند که در دوران اسارت وادار به ملاقات با صدام حسین، دیکتاتور و رئیس جمهور آن روزهای عراق شدند .



کتاب «آن بیست و سه نفر» شرح همین ماجراست که احمد یوسف زاده، خود به رشته تحریر در آوردن آن همت کرده است و نتیجه آن شده کتابی در چهار فصل که حوادث هر کدام از فصل‌ها منطبق بر یکی از فصول چهارگانه سال است.

ماجرای نوجوان‌هایی پانزده تا هفده سال که دیدارشان با صدام را می‌توان جزو ده واقعه مهم دوران دفاع مقدس قلمداد کرد.

البته کتاب فقط شرح همین ماجرا نیست، بلکه روایت هشت ماه از اسارت نه‌ساله احمد یوسف زاده، یکی از همین ۲۳ نفر است که با قلمی روان و ساده و در عین حال جذاب و توصیف‌گر نوشته شده است. نویسنده به خوبی توانسته حالات انسانی و موقعیت وقوع رویدادها را ترسیم

کند تا از همین رهگذر، هم به شرح ماجرای پیش آمده برای خود بپردازد و هم مخاطب را با زندان‌های مخوف عراق و روزهای سخت اسرای ایرانی در این زندان‌ها آشنا کند.



مقام معظم رهبری در تقریض خود بر این کتاب نوشته‌اند: «در روزهای پایانی ۹۳ و آغازین ۹۴ با شیرینی این نوشته شیوا و جذاب و هنرمندانه، شیرین‌کام شدم و لحظه‌ها را با این مردان کم سال و پرهمت گذراندم. به این نویسنده خوش ذوق و به آن بیست و سه نفر و به دست قدرت و حکمتی که همه این زیباییها، پرداخته سرپنجه معجزه‌گر اوست درود می فرستم و جبهه سپاس بر خاک میسایم. یک بار دیگر کرمان را از دریچه این کتاب، آنچنان که از دیرباز دیده و شناخته‌ام، دیدم و منشور هفت رنگ زیبا و درخشان آن را تحسین کردم. (۹۴/۱/۵) آن بیست و سه نفر را انتشارات سوره مهر با قیمت ۱۹ هزار تومان منتشر کرده است و تاکنون دو بار تجدید چاپ شده است.

با هم بخش‌هایی از فصول چهارگانه این کتاب را می‌خوانیم:

پرده اول: روزی سخت در کنار حاج قاسم

دانشکده فنی کرمان آن روزها محل اعزام نیروها به جبهه شده بود. از همه شهرستان‌های استان کرمان بسیجی‌های آماده نبرد، در ساختمان دایره شکل دانشکده فنی، جمع شده بودند.

روز اعزام رسیده بود و قاسم سلیمانی [فرمانده لشکر ثارالله و فرمانده کنونی سپاه قدس]، که

جوانی جذاب بود و فرماندهی تیپ ثارالله را به عهده داشت، دستور داده بود همه نیروها روی زمین فوتبال جمع شوند. در دسته‌های پنجاه نفری روی زمین چمن نشستیم. قاسم میان نیروها قدم می‌زد و یک به یک آن‌ها را برانداز می‌کرد. پشت سرش میثم افغانی [از فرماندهان و شهدای شاخص کهنوجی استان کرمان، که در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.] راه می‌رفت. میثم قدی بلند و سینه‌ای گشاده داشت. اگر یک قدم از قاسم جلو می‌افتاد، همه فکر می‌کردند فرمانده اصلی اوست؛ بس که رشید و بالا بلند بود. حاج قاسم و میثم و چند پاسدار دیگر داشتند به سمت ما می‌آمدند. دلم لرزید. او آمده بود نیروها را غربال کند. کوچک‌ترها از غربال او فرو می‌افتادند. نیروهایی را که سن و سالی نداشتند از صف بیرون می‌کشید و می‌گفت: «شما تشریف ببرید پادگان. انشالله اعزام‌های بعدی از شما استفاده می‌شه!»

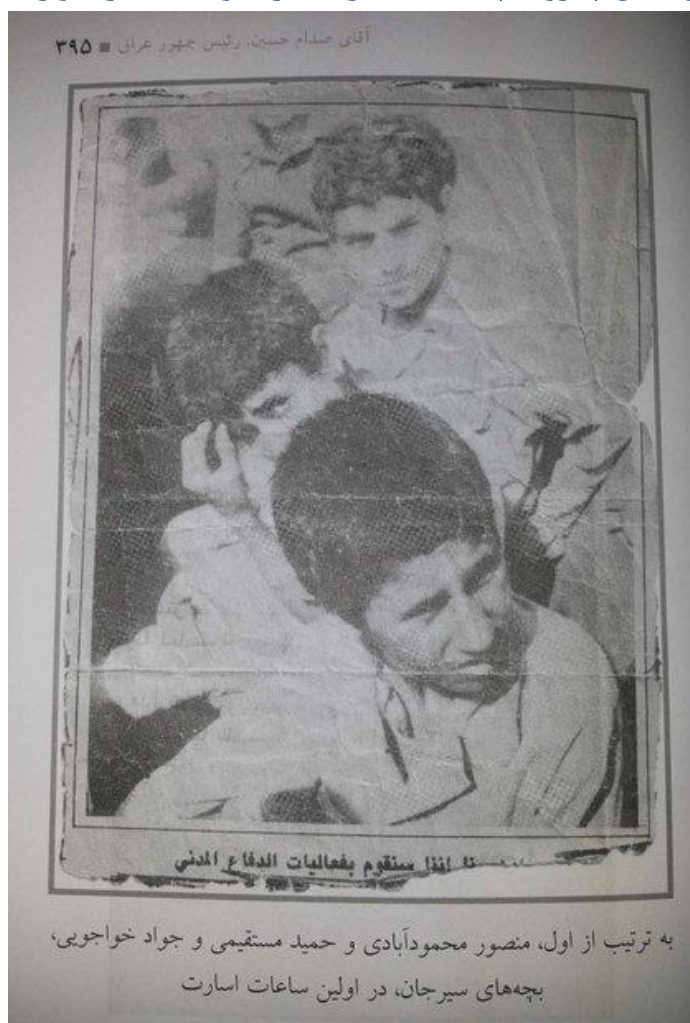
فرمانده تیپ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و اضطراب در من بالا و بالاتر می‌رفت. زور بود که از صف بیرونم کند و حسرت شرکت در عملیات را بر دلم بگذارد. در آن لحظه چقدر از حاج قاسم متنفر بودم! این کیست که به جای من تصمیم می‌گیرد که بجنگم یا نجنگم؟ اصلاً اگر من مال جنگ نیستم، پس چرا روز اول گذشتند به پادگان قدس بروم و آنجا یک ماه آموزش نظامی ببینم. اگر بنا نبود اعزام بشوم، پس یونس زنگی آبادی، مسئول آموزش نظامی، به چه حقی ساعت سه بامداد سوت می‌زد و مجبورمان می‌کرد ظرف چهار دقیقه با سلاح و تجهیزات در زمین یخ‌زده پادگان قدس حاضر باشیم؟ اگر من بچه‌ام و به درد جبهه نمی‌خورم، پس چرا آقای شیخ بهایی آن همه باز و بسته کردن انواع سلاح‌ها را یادمان داده است. آقای مهربانی چرا ساعت ۱ بعد از ظهر، در بیابان‌های کنار میدان تیر، آن طرف کوه‌های صاحب‌الزمان، ما را مجبور می‌کرد یک پوکه گم شده را در میان آن بیابان وسیع پیدا کنیم.

دلم می‌خواست حاج قاسم می‌فهمید من فقط کمی قدم کوتاه است؛ وگرنه شانزده سال کم سنی نیست! دلم می‌خواست جرئت داشتم بایستم جلوی و بگویم: «آقای محترم شما اصلاً می‌دونید من دو ماه جبهه دارم؟ می‌دونید من به فاصله صداری از عراقیا نگهبانی داده‌ام و حتی بغل دستی‌ام توی جبهه ترکش خورده؟» اما جرئت نداشتم. حاج قاسم لباسی به تن داشت که من آن را دوست داشتم. اصلاً قیافه‌اش مهربان بود. برخلاف همه فرماندهان نظامی، او با تواضع نگاه می‌کرد و با مهربانی تحکم! در عین حال، به اعتراض اخراجی‌ها توجهی نمی‌کرد.

حاج قام نزدیک من رسیده بود و من نزدیک پرتگاهی انگار. با خودم فکر می‌کردم کاش ریش داشتم. به کنار دستی‌ام، که هم ریش داشت و هم سیبیل، غبطه می‌خوردم. لعنت بر نوجوانی!

که یقه مرا در آن هیری بیری گرفته بود. هیچ مویی روی صورتم نبود. از خط سبزی هم که در پشت لب‌هایم دمیده بود، در آن بگیر و ببند، کاری ساخته نبود. باید صورت لعنتی‌ام را به سمتی دیگر می‌چرخاندم که حاج قاسم نبیندش. اما قدم چه؟ یک سر و گردن از دیگران پایین‌تر بودم؛ درست مثل دندان‌ه شکسته شانه‌ای میان صفی از دندان‌های سالم. باید برای آن دندان‌ه شکسته فکری می‌کردم.

سخت بود. اما روی زانوهایم کمی بند شدم؛ نه آنقدر که حاج قاسم فکر کند ایستاده‌ام و نه آنقدر که ببیند نشسته‌ام. حالتی میان نشسته و ایستاده بود؛ نیم‌خیز. از کوله پشتی‌ام هم برای رسیدن به مطلوب، که فریب حاج قاسم بود، کمک گرفتم. باید آن را هم سمتی می‌گذاشتم که محل عبور فرمانده بود و گردنم را به سمت مخالف می‌چرخاندم. کلاه آهنی هم بی‌تاثیر نبود. کلاه آهنی بزرگ و کوچک ندارد. این امتیاز بزرگی بود که من در آن لحظه داشتم. با اجرای این نقشه، هم مشکل قدم و هم مشکل بی‌ریشی‌ام حل شد. مانده بود دقت حاج قاسم؛ که دقت نکرد. رفت و نام من در لیست نهایی اعزام ماند؛ لیستی که به افراد اجازه می‌داد در ایستگاه راه‌آهن پا روی پله‌های قطار بگذارند و با افتخار سوار شوند.



پرده دوم: اولین سیلی اسارت

[نویسنده بعد از شرح ماجرای به اسارت درآمدن خودش و دیگر دوستانش اولین لحظات به اسارت در آمدنش را اینگونه توصیف می کند]

کاروان اسرا از ما دورتر و دورتر می شد. سرباز عراقی می خواست ما را به بقیه اسرا برساند. جلوی هر تانک و نفربری که از انجا رد می شد دست بلند می کرد. اما کسی برای سوار کردن ما نمی ایستاد. عاقبت توانست راننده نفربری را که داشت دو درجه دار مجروح عراقی را به پشت خط منتقل می کرد راضی کند که ما را هم با خودش ببرد. به سختی اکبر را روی نفربر گذاشتیم؛ خوابیده روی سطح صاف و داغ شده از گرمای تاب. مامور جدید از نفربر بالا آمد. به اکبر، که بی رمق خوابیده بود و به حسن نگاهی انداخت. سیلی محکمی به صورت حسن زد. آمد به سمت من و بی سوال و جواب یک سیلی هم به من زد. پنجه سنگین سرباز عراقی در صورتم که نشست یک دفعه «اسارت» را تمام و کمال حس کردم.

سیلی و اسیری ملازم یکدیگرند. اگر بیست سال جایی اسیر باشی، آغاز اسارات درست زمانی است که اولین سیلی را می خوری! اولین سیلی حس غریبی دارد. یک دفعه ناامیدت می کند از نجات و خلاصی و همه امیدت به سمت خداوند می رود. خودت را در بست می سپاری به قدرت بزرگی که خدای آسمانها و زمین است. درد می کشی و تحقیر می شوی و این دومی کشنده است. تحقیر شدن من با اولین سیلی حدّ و حساب نداشت. داشتم از مرد عرب سیه چرده ای سیلی می خورم که با پوتین هایش روی خاک وطنم راه می رفت. سیلی خوردن از متجاوز دردی مضاعف دارد. برای تخمین درد یک سیلی ملاک هست؛ اینکه کدام سوی خط مرزی باشی. اگر این طرف، در خاک خودت، باشی درد این سیلی فرق می کند تا آنکه آن سوی مرز در خاک دشمن باشی و من این طرف، روی زمین خوزستان، سیلی خوردم؛ یک سیلی پردرد! سرباز عراقی پشت کالیبر نشست و به راننده اشاره کرد که راه بیفتد. ساعتی نگذشته بود که میان محوطه ای وسیع، که جا به جایش سنگرهای بزرگ و کوچک دیده می شد، از ماشین پیاده مان کردند. سربازان عراقی با زیرپوش و دمپایی جلوی سنگرهایشان به تماشای ما ایستادند. آن ها هم از دیدن من تعجب کرده بودند. یک نفرشان دوید توی سنگر و با یک دوربین عکاسی برگشت. ایستاد کنارم و عکس یادگاری گرفت.

از جلوی هرسنگری که عبور می کردیم سربازان عراقی به تماشا ایستاده بودند. سرباز سانزده ساله ندیده بودند؛ آن هم از نوع اسیرش. داشتند مرا تحقیر می کردند. باید واکنشی نشان می دادم. باید حالی شان می کردم نترسیده ام و اتفاقا خیلی هم شجاعم. ولی چگونه؟ هیچ راهی

برای ابراز شجاعت و بی‌باکی نبود، جز اینکه مغرورانه نگاهشان کنم و با تکبر راه بروم. سرم را گرفتم عقب، سینه‌ام را دادم جلو، گام‌هایم را استوار کردم و پایه‌پای افسر عراقی پیش رفتم.

پرده سوم: مثل بچه آدم بگو به زور آوردنم جبهه. خلاص!

آبعد از آنکه شخصیت اصلی کتاب وارد بازداشتگاه اسرا می‌شود، در آنجا به گروهی از درجه‌داران ارتش آشنا می‌شود و همچنین با فردی ایرانی به نام «صالح» آشنا می‌شود که به ظاهر در خدمت نیروهای عراقیست ولی در باطن به نیروهای ایرانی کمک می‌کند. در این قسمت از کتاب نویسنده شرح اولین بازجویی‌اش توسط نیروهای عراقی را می‌گوید. [خیلی زود عملیات تشکیل پرونده شروع شد. اسرا یکی یکی از زندان خارج می‌شدند. سوال‌های بازجو همان سوال‌های بصره بود، به علاوه یک سوال مهم و حیاتی: «ارتشی هستید یا بسیجی یا پاسدار؟»

راهنمایی صالح آنجا به کمک اسرایی آمد که پاسدار بودند. همه شدند ارتشی یا بسیجی. نوبت بازجویی من رسید. برخلاف دیگران، که در همان محوطه زندان بازجویی می‌شدند، گروه‌بان عراقی مرا از آنجا خارج کرد. نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برند و چه نقشه‌ای برایم دارند. همه چیز و همه‌جا مخوف و وهمناک بود. به یکی از اتاق‌های انتهای راهرو منتقل شدم. سربازی وسط اتاق ایستاده بود. مردی کوتاه‌قد، که بعدها فهمیدم امسش فواد است، روی لبه تخت نشست. داشت با دکمه‌های ضبط صوت کتابی جلد چرمی‌اش ور می‌رفت. میکروفن ضبط صوت را وصل کرد و بعد برای اولین بار جدی به من نگاه کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

- احمد.

- اهل کدوم استانی؟

- کرمان.

- آقای احمد، شما چند سالته؟

- هفده سال.

از روی تخت خم شد به سمت من. سرهایمان به هم نزدیک شد. بوی تند ادکلنش پیچید توی بینی‌ام. گفت: «ببین، من کار ندارم واقعا چند سالته؟ من می‌خوام صدات رو ضبط کنم این تو.» اشاره کرد به ضبط صوت کتابی‌اش و ادامه داد: «وقتی ازت می‌پرسم چند سالته، می‌گی سیزده سال. وقتی هم ازت می‌پرسم چرا اومدی جبهه، می‌گی به زور فرستادنم. فهمیدی؟ خلاص!»

دلم هُری ریخت پایین. ماجرای روز اعزام آمد جلوی چشمم و صدای قاسم سلیمانی، وقتی که داشت کوچک‌ترها را از صف بیرون می‌کشید، پیچید توی گوشم.

- عراقيا بچه‌های کم سن و سال رو، وقتی اسير می‌شن، مجبور می‌کنن بگن ماها رو به زور فرستادن جبهه.

دلم را قرص کردم. از خداوند و حضرت زهرا کمک خواستم و با قاطعیت در جواب فواد گفتم: «ولی من هفده سالمه. کسی هم من رو به زور نفرستاده جبهه!» فواد گُر گرفت انگار. بلند شد ایستاد. اما لحن دلسوزانه‌ای در پیش گرفت. گفت: «این حرفا رو خمینی تو کله‌ت کرده یا خامنه‌ای یا رفسنجانی؟ ببین بچه! دوست ندارم تو کتک بخوری. من خودم ایرانی‌ام. اگه به حرفم گوش ندی، ان اسماعیل (اشاره کد به گروه‌بان گنده عراقی) رحم نداره. می‌زنه لِهت می‌کنه!»

کابل قطوری توی دست اسماعیل بود و داشت ما را نگاه می‌کرد. وقتی فهمیدم فواد ایرانی است نفرتم از او بیشتر شد. گفتم: «آقا، چرا باید دروغ بگم؟» فواد گفت: «برای اینکه من بهت می‌گم! می‌گم بگو سیزده سالمه، مثل بچه آدم بگو سیزده سالمه. می‌گم بگو به زور آوردنم جبهه، مثل بچه آدم بگو به زور آوردنم جبهه. خلاص!» ترجیح دادم سکوت کنم. فواد سکوت را نشانه رضایت تلقی کرد و امیدوار شد. میکروفن را برداشت. گفتم: «من نمی‌گم سیزده سالمه. هفده سالمه!»

... فواد دستش را گرفت زیر چانه‌ام و سرم را بالا آورد. بعد برگشت به سمت اسماعیل، به او اشاره‌ای کرد و ناگهان ضربه محکمی میان شانه‌هایم نشست و پشت بند آن بارانی از کابل روی بدن و سر صورتم فرود آمد.

آنویسنده پس از شرح ماجرای شکنجه شدنش توسط این دو نفر می‌گوید که در نهایت قبول کرد که بجای ۱۷ ساله بگوید ۱۵ سال دارد و آن دو نفر هم که دیدند با وجود اینکه شکنجه باز کاری نمی‌شود قبول کردند.

سرانجام فواد دکمه ضبط را فشار داد و پس از مقدمه‌ای کوتاه از من پرسید: «بچه جان، خودتون رو معرفی کنید و بگید چند سالتونه؟» خودم را معرفی کردم و گفتم پانزده ساله‌ام. فواد پرسید: «چطور شد که شما به جبهه اومدید؟» او انتظار داشت بگویم مرا به زور به جبهه آورده‌اند؛ اما گفتم: «جبهه به نیرو نیاز داشت. اعلام کردن هرکی می‌تونه بیاد. من هم اومدم.» فواد جواب هیچ یک از سوال‌هایش را آن‌طور که می‌خواست نگرفته بود. از طرفی حوصله نداشت بازی را از اول شروع کند. ناگزیر ضبط صوت را خاموش کرد، چند فحش دیگر نثارم کرد و از اسماعیل خواست مرا به زندان برگرداند.



از چپ، احمد یوسفزاده و محمد ساردویی و علی رضا شیخ حسینی در کاخ الزوراء بغداد، در دیدار با صدام حسین



حسن مستشرق در حال گرفتن شاخه گل از هلا، دختر پنج ساله صدام حسین

پرده چهارم: یک دیدار مهم

انویسنده در این قسمت شرح می‌دهد که از تلویزیون عراق آمدند و از آن‌ها فیلم گرفتند و صدام این فیلم‌ها را دیده است و تصمیم می‌گیرد که برای ظاهرسازی در مجامع جهانی اسرای کم سن و سال را آزاد کند. برای همین بیست و سه نفر از اسرای ایرانی که همگی کم سن و سال بودند جدا می‌شوند تا پس از دیدار با صدام به ایران بازگردانده شوند. [صبح روز ۱۶ اردیبهشت ماه، ابووقاص [رئیس زندان] آمد توی زندان و حرف‌های مهمی بین او و صالح رد و بدل شد. صالح آمد و مثل همیشه بلند گفت: «آقایون، خیلی سریع لباس بیوسید و آماده بیرون رفتن باشید.»

ماشین ون سرکوپه به انتظار ایستاده بود. سوار شدیم؛ به سمتی نامعلوم. وارد منطقه‌ای شدیم که با سایر جاهای شهر بغداد تفاوت داشت. کمی که رفتیم ماشین مقابل در دیگری، شبیه دری که از آن گذشته بودیم، توقف کرد. وارد اتاقا وسیعی شدیم. وارد ساختمانی شده بودیم

شبيه آنچه به اسم «قصر» در کتاب‌ها خوانده بودم. براى ورود از يك گيت امنيتى عبور كرديم. در جايى ديگر بازديد بدنش شديم و كمربندهايمان را به اجبار در آورديم و گوشه‌اى گذاشتيم. لحظه‌اى بعد وارد سالن بزرگى شديم كه ميز بيضى شكل بزرگى وسط آن ديده مى‌شد. به فاصله چند متری اطراف ميز، عده زيادى افراد نظامى ورزيده و هيكلى حلقه زده بودند. خبرنگارها هم با دوربین‌هاى عكاسى و فيلم‌بردارى گوشه‌اى ايستاده بودند. ابووقاص به سرعت خودش را رساند به صالح و چيزى به او گفت. صالح، متعجب، از جا بلند شد و به ما گفت: «مى‌گه آقاى سيد رئيس الان ميان. همه بلند بشيد!»

از پشت سر صداى پاكوبيدن نظاميان بلند شد و عكاس‌ها به سمت صداها هجوم بردند. از فاصله دورديديم مردى با لباس نظامى دست دختركى سفيدپوش را گرفته و دارد به سمت ما مى‌آيد.

دينا انگار روى سرمان خراب شد. ما در قصر صدام بوديم؛ مردى كه شهرهايمان را موشك‌باران و به خاك كشورمان تجاوز كرده بود. او چشم در چشم ما در فاصله چندمترى داشت لبخند مى‌زد و ما هيچ‌كارى جز اينكه مثل هميشه گره در ابروان بيندازيم، كه يعنى ما از حضور در كاخ رئيس جمهور عراق شادمان نيسديم.

صدام نشست روى صندلى. دختر كوچكش هم كنارش نشست. در حالى كه هنوز لبخند مى‌زد، با گفتن «اهلاً و سهلاً» صحبت‌هايش را شروع كرد.

اول از شروع جنگ ميان دو كشور ايران و عراق اظهار تاسف كرد و بعد ژست صلح طلبى گرفت و گفت: «امروز ما خواستار صلح هستيم و گروه‌هاى از سازمان ملل هم دارند تلاش مى‌كنند. اما رژيم ايران حاضر نيست تن به صلح بدهد!»

او سپس رو به ما گفت: «همه بچه‌هاى دنيا بچه‌هاى ما هستند. رژيم ايران نبايد شما را در اين سن و سال به جبهه مى‌فرستاد كه كشته بشويد. جاى شما در ميدان جنگ نيست. شما الان بايد در مدرسه باشيد و درستان را بخوانيد.»

[در اينجا صدام ابتدا مى‌گويد كه قصد دارد اين بيست و سه نفر را به ايران بازرداند و بعد از آن هم با يك يك آن‌ها در مورد اينكه اهل کدام شهر ايران هستند و شغل پدرشان چيست، صحبت مى‌كند. بعد از آن دختر كوچك صدام به همه آن جمع نفرى يك شاخه گل مى‌دهد و با درخواست صدام قرار مى‌شود كه آن بيست و سه نفر براى گرفتن عكس يادگارى با صدام در كنار او جمع شوند!]



عکس گرفتن با صدام حسین بیش از حد برایمان سخت و نفرت‌آور بود. اما ما اسیر بودیم و چاره‌ای جز انجام دادن فرمان نداشتیم. با اکراه جمع شدیم پشت صندلی صدام. حال بدی داشتم. نمی‌خواستم در عکس دیده بشوم. سرم را پایین گرفتم.

همه چیز برای گرفتن یک عکس یادگاری مهیا بود. اما این عکس چیزی کم داشت؛ لبخندی که روی لب‌های ما باشد و فضای عکس را کاملاً عاطفی کند. صدام زیرکانه، برای عوض کردن چهره درهم رفته ما دست به کار شد. از ما پرسید: «کدام یک از شما می‌تواند یک جوک تعریف کند؟» هیچکس پاسخی نداد. صدام گفت: «پس هلا برای شما یک جوک می‌گویم.» اما هلا لحظه‌ای کوتاه سرش را از روی کاغذ نقاشی‌اش برداشت و کودکانه گفت: «نُج»

نقشه صدام برای خنداندن ما نرگفت. اما لحن کودکانه هلا جوری بود که ما خنده‌مان گرفت و عکاس‌ها از لبخند ناخواسته دو سه نفر از بچه‌های ما به موقع استفاده کردند.

جلسه تمام شد. صدام رفت و ما به زندان بغداد برگشتیم.